

پیش درآمد

لوتی^۱

«هی، دختر.»

هوم، از شادی که توی صداس هست خوشم نیامد.

مخصوصاً پوزخند روی لب‌هایم.

استفاده بیش از حد از عطر سمی و گلو خفه کننده‌اش.

درحالی که پشت میز دفترش می‌شینم، با ترس و لرز جواب می‌دم: «سلام، آنجلا.»^۲

درحالی که موهای بلوند روشنش رو روی شونه‌هایم کنار می‌زنم، دست‌هایم رو به هم قلاب و زبان بدنش درحالی که به جلو خم می‌شه علاقه‌مندیش رو نشون می‌ده و می‌پرسه: «حالت چطوره؟»

دست‌هایم رو روی دامن مدادی قرمز روشنم صاف می‌کنم و جواب می‌دم: «خوبم. ممنونم.»

«شنیدنش عالی.»

^۱ LOTTIE

^۲ Angela

۴ یک ملاقات نه چندان بامزه

به عقب خم می‌شه و بهم لبخند می‌زنه، اما دیگه حرفی نمی‌زنه.

اوه اوه، لعنتی چه خبره؟

نگاهی به پشت سرم و به ردیف مردهای کت و شلوارپوش که صاف روی صندلی‌ها نشستند و پوشه‌هایی روی پاهایشون هست و به تعامل ما خیره شدن، می‌ندازم. من آنجلا رو از دوران راهنمایی می‌شناسم. ما یکی از اون دوستی‌های قهر آشتی چندین باره داشتیم، من قربانی رفاقت متناوب شدم.

یک روز رفیق شفیفش بودم، روز بعد بلر - که توی امور مالی کار می‌کرد، یا لورن - که در بخش فروش کار می‌کرد و بعد دوباره می‌شدم دوست عزیزش. ما دائماً درحال پاس‌کاری هستیم. رفیق فابریکش این هفته کیه؟ همیشه برام سؤال بود و به شکلی بیمارگونه و دیوانه‌وار، وقتی کارت بهترین دوستم روی پام فرود اومد، دچار سکسکه‌ای ناشی از هیجان شدم.

براتون سؤاله چرا به همچین دوستی سمی چسبیدی و رفت و آمد داری؟؟

پاسخ سه بخش داره.

یک - وقتی برای اولین بار با آنجلا آشنا شدم، کم‌سن و سال بودم. نمی‌دونستم در طول همچین ترن‌هوایی پرچنب‌وجوش چیکار کنم. فقط دستگیره‌ها رو گرفتم و برای زندگی عزیزم نگه داشتیم، چون صادقانه بگم، آویزون شدن با آنجلا هیجان‌انگیز بود.

خاص. جسورانه؛ گاهی اوقات!

دو- زمانی که با من خوب بود، زمانی که عمیقاً توی دوستیمون بودیم، بعضی از بهترین لحظات زندگی‌م رو گذروندم. بزرگ شدن در بورلی هیلز به‌عنوان دختر فقیری که دستش رو به سمت ماجراجویی‌های زیادی دراز نمی‌کرد، اما با دوست ثروتمندی که از ورای کیف خالیت نگاهت می‌کرد (براش مهم نبود) و بهت توی دنیای خودش خوش‌آمد گفت - بله،

مگان گوئین ۵

جالب و فریبنده بود. منو آدم سطحی صدا بزنید، اما توی دوره دبیرستان باوجود فراز و نشیب‌ها بهم خوش گذشت.

سه - من آدم ضعیفی‌ام. من یه آدم مغبون شده توی رابطه هستم و به هر قیمتی که شده ازش دوری می‌کنم، به همین خاطر می‌تونید دست بلند کنید و ببینید من اینجا پادری هستم که در خدمتون هستم.

زمزمه می‌کنم: «آنجلا؟»

«هوم؟» اون بهم لبخند می‌زنه.

«می‌تونم بیرسم چرا منو به اینجا دعوت کردی و چرا به نظر می‌رسه ا ف بی آی پشت سر من صف کشیده؟»

آنجلا سرش رو به عقب خم می‌کنه و وقتی دستش روی دستم می‌شینه، خنده‌ای از ته دل می‌کنه.

«اوه، لوتی. خدایا دلم برای شوخ‌طبعیت تنگ می‌شه.»

«تنگ؟» می‌پرسم، ستون فقراتم سفت می‌شه. «منظورت چیه، خانم؟ می‌ری تعطیلات؟»

خواهش می‌کنم بذار اینطور باشه. خواهش می‌کنم بذار اینطور باشه. نمی‌تونم این شغل رو از دست بدم.

«آره.»

اوه خدا رو شکر.

«من و کن می‌ریم سمت بورا بورا^۳. حدود ده دقیقه دیگه برای برنزه کردن برنامه‌ریزی کردم، پس باید به این مسئله برسیم.»

صبر کن چی؟

من می‌پرسم: «به چی برسیم؟»

چهره شاد و شوخش به حالت جدی تبدیل می‌شه، نوع جدی که زیاد از آنجلا نمی‌بینم. چون، بله، ممکنه رئیس وبلاگ سبک زندگیش باشه، اما اون کسی نیست که این کار رو انجام می‌ده - بقیه این کار رو انجام می‌دن. پس، نیازی نیست هرگز جدی باشه.

صاف‌تر سرچاش می‌شینه، آرواره‌اش سفت می‌شه و از میون مژه‌های ضخیم و مصنوعیش می‌گه: «لوتی، تو یه فرد تأثیرگذار برای آنجلوپ (اسم وبلاگ) هستی. تسلط هیچ‌کس توی این شرکت پشت صفحه‌کلید مثل تو بی‌نظیر نیست و با طنزی که به این وبلاگ پررونق و سبک زندگی بخشیدی، سفر به بورا بورا رو به واقعیت تبدیل کرده.

درست شنیدم؟ به‌خاطر من می‌تونه به تعطیلاتش بره؟

«اما، متأسفانه، ما باید بذاریم بری.»

صبر کن ببینم... چی؟

بذاره برم؟

یعنی دیگه شغلی برای من باقی نمونده؟

مثل رعدوبرق، سه نفر از مردها پشت‌سرم میان، دو نفر در دو سمتم و مثل نیروهای امنیتی در طرفینم قرار می‌گیرن. درحالی‌که شونه‌های سنگینشون مانع تکون خوردنم شده بود،

مگان گوئین ۷

یکی از اونا پوشه‌ای رو روی میز جلوی من می‌ندازه و بازش می‌کنه و یک تکه کاغذ مشخص می‌شه. چشمم اون قدر بی‌تمرکز هستن که حتی نمی‌تونم به خوندن چیزی که می‌گه فکر کنم، اما با یک حدس ساده، فکر می‌کنم این یک برگهٔ پایان کاره.

«اینجا رو امضا کن.»

مرد یک خودکار به سمتم دراز کرده.

«صبر کن، چی؟»

دست مرد رو کنار می‌زنم، فقط برای اینکه درست همون جایی که بود برگرده.

«داری اخراجم می‌کنی؟»

آنجلا چهره‌اش رو جمع می‌کنه.

«لوتی، لطفاً این رو سخت و بزرگش نکن. باید بدونی که این برای من چقدر سخت بوده.»

یه بشکن می‌زنه و دستیار به شکلی جادویی ظاهر می‌شه. آنجلا گلوش رو می‌ماله و می‌گه:

«این مکالمه واقعاً خارج از توانمه و انرژیم رو گرفته. لطفاً آب بیار. دمای اتاقم تنظیم کن.

لیمو و لیموترش توش باشه، اما قبل از اینکه به من بدی، بیرونشون بیار.»

و به این ترتیب دستیار رفت.

وقتی آنجلا برمی‌گرده، منو می‌بینه و و به سینه‌اش چنگ می‌زنه.

«اوه، تو هنوز اینجایی.»

آهان... آره.

با چندبار پلک زدن، می‌پرسم: «آنجلا، چه خبره؟ همین الان گفتم من برات پول زیادی

درمیارم...»

۸ یک ملاقات نه چندان بامزه

«من؟ یادم نمیداد همچنین حرفی زده باشم. پسرا، من همچنین چیزی گفتم؟»

همه سرشون رو تکون می‌دن.

«دیدی؟ من این رو نگفتم.»

من فکر می‌کنم... آره، ممم-هوم، اون بو رو حس می‌کنی؟ مغز منه که سیگار می‌کشه،
داره زیادی فعالیت می‌کنه و سعی می‌کنه کنترلش رو از دست نده!

با آرامش و منظورم اینه... با آرامش می‌پرسم: «آنجلا، می‌تونی لطفاً برام توضیح بدی که
چرا منو اخراج می‌کنی؟»

«اوه.» می‌خنده. «تو همیشه کمی فضول بودی.»

دستیار آب آنجلا رو مباره و بعد با عجله دور می‌شه. آنجلا با مکیدن از یه نی غیرضروری،
جرعه‌ای طولانی می‌نوشه و بعد می‌گه: «یک سالگی قراردادت جمعه‌ست.»

«بله. درسته.»

«خب، طبق قراردادت، می‌گه که بعد از یک سال، دیگه حقوق محدود نداری، بلکه در عوض
دستمزد واقعیت رو دریافت می‌کنی.»

شونه بالا می‌ندازه.

«چرا وقتی می‌تونم کسی رو پیدا کنم که کار تو رو با هزینه کمتر انجام بده، به تو پول
بیشتری بدم؟ منطق ساده‌ایه، می‌فهمی.»

«نه، نمی‌فهمم.»

صدام بلند می‌شه و دو دست بزرگ به نشونه هشدار روی شونه‌ام فرود می‌اد.

اوه، محض رضای خدا.